



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
خوشتر ز مستی ابد بی‌باده و بی‌آلتی

یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده
آن ساعتی پاک از کی و تا کی، عجایب ساعتی

شاهنشہ یغمایی کز دولت یغمای تو
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی

پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی

جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی

چون شاه زاده طفل بُد پس مخزنش بر قفل بُد
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی

تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
در مشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی

خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی

تا غایتی کز گوشه‌ای دولت برآرد جوشه‌ای
از دور گردی خاسته تابان شده یک راییتی

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صُور در غیب آبستن شده

اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده

زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صُور
پس از نظر آید صُور اشکال مرد و زن شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

بیان آنک عطاى حق و قدرت، موقوفِ قابلیت نیست همچون داد
 خلاقان کی آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت
 حادثِ عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم
 موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطاى مُبدلیست
 داد او را قابلیت شرط نیست

بلک شرط قابلیت داد اوست
 داد لُبُّ و قابلیت هست پوست

اینک موسی را عصا تُعبان شود
 هم‌چو خورشیدی کَفَشِ رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
 که آن نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست
 نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بُدی
 هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طُرُق
طالبان را زیر این اَزْرَق تَتُّق

بیشتر احوال بر سُنَّت رود
گاه قدرت خارق سُنَّت شود

سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خَرَق عادت معجزه

بی سبب گر عَزْ به ما موصول نیست
قدرت از عَزْل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپَر
لیک عَزْل آن مَسَبِّ ظَن مَبَر

هر چه خواهد آن مَسَبِّ آورد
قدرت مطلق سببها بر دَرَد

لیک اغلب بر سبب راند نَفَاز
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید بدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار صُنْعَش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حُجُب را بر کُنْد از بیخ و بُن

تا مسبّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اَکساب و دکان

از مسبّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی مُنْعِد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه